اثر سرشار شمالی

اهدا

به‌دلهای آرزومندی

که خون گرم آرزوهادرآن می‌تپد

بفحوای «ان من‌البیان لسحراً وان‌من‌الشعر لحکمة
(حدیث نبوی (ص)

این مختصر رادرین جا گرد آورده ام .
اگر شعر وبیان نیست حکایاتی از درد دل من است .

نـــا لـــه

از :

سرشار شمـالی

نـاشـر :

د کتاب چا پولو موسسه

کابل دمیزان ۱۳٤٦

PROPERTY OF ACKU 4339

الف

حرف نخست

اگر راست باشد که شعر مبین احساسات و هیجانات است منهم درین گفتار نا مربوط احساسات و هیجانات خود را تمثیل کرده‌ام واین پارچه‌ها باهمه چاقی و لاغری که دارد ، با همه تفاوت ها و تموجها که درآن نمودار است وبالاخره باهمه بی نظمی ایکه دارد بازهم تراویده فکر خودم و تشریح احساسات متفاوتم هست .

من از فنون ادبی یعنی صرف و نحو ـ عروض و قافیه بدیع وبیان ـ منطق ومعانی وامثال آن به صورت کلاسیك ودرسی هیچ نخوانده ام واگر دروس مکتب را باین حساب نیاوردم برای آن بود که درس مختصر وداخل چوکات مدرسه برای شاعر شدن هیچ ندارد و فقط شناسائی مختصری با فنون مذکور به شاگرد میدهد فقط به توجه پدرم قران کریم را تا نصف باترجمه خواندم .واین مادرم بود که مرا درتمام دوران مکتب از صنف چهار به بعد به خواندن حافظ (رح) تشویق می‌کرد .

لابد نوشته هائی که به صورت منظوم در اوایل نموده‌ام بدست استادان فارسی وادبیات مدرسه سپرده واز ایشان رهنمائی خواسته ام که جناب فاضل دانشمند غلام جیلانی جلالی ـ استاد محترم ملك‌الشعراء بیتاب مرحوم شایق افندی و مولینا قربت را میتوان نام برد .

وقتی باراول درسال ۲۹ شعر انتقادی ای بنام انتقاد در انیس‌به‌چاپ رسید فکر کردم که حالا دیگر این مر حله انجام یافت ولی به زودی ملتفت شدم که آغاز نا کرده را انجام فهمیده ام .

در شعرنو آنچه مرا رهنمائی کرده است فقط مطالعهٔ نامرتبی از اشعار این سلسله بوده و عقیده دارم که هرچند عده‌ای آنرا بی بندو بار و بعضی ها هم آنرا شعر منثور و حتی نا منصفانه بعض‌ها هم آنرا یك کلمه نوشتن‌و چند نقطه گذاشتن می‌خوانند باهمهٔ این داعیه ها قالب شعر نو برای بیان مطلب ساحهٔ و سیع تر دارد .

به‌قول استاد سلجوقی اگر شعر نو آمدنی است خوش آید . ولی نباید چه در شعر کلاسیك و چه در شعر نو به محض الفاظ قالب سازی شده از مفاهیم اصلی شعر و ادب که خدمت باجتماع است چشم پوشیده شود .

هنر برای هنر و شعر برای شعر جز آنکه دفتر تفنن وتفریح خود شخص بوده به اصطلاح کشتن وقت با شد ارزشی برای اجتماع ندارد .

اینجا یك دو بیت از شاعر ارجمند معاصر آقای مژده استعاره میکنم که میفرماید :

زیاری که اورا توان گفت حور
چه‌لازم که‌سازید کاریکتور
چو بندید برموی کوه سرین
تناسب افتد از سما بر زمین

در ذکر این مقدمه بدنیست تذکر دهم یکی دو ماه قبل اوراق پراگنده زیادی از اشعار (!) خود را بدست حریق سپردم زیرا می دیدم که اینها هیچ یك بدرد اجتماع نمیخورد واگر یك بیت مرحوم میرزاده عشقی را با تحریف اینجا بیارم دلیل بدی نخواهد بود که :

چه حاجت‌است‌بماند پس‌ازمن‌این‌گفتار (تمثال‌عشقی)
فلك چه کرد بمن تاکند به گفتارم (تمثالم‌عشقی)

مگر دوستی سرزنشم کرد و نگذاشت همه اش را بسوزم . باین‌هم‌قانع نشد ازبس درین مورد جدی گرفت ورق‌پاره هائیراکه هرپارچهٔ‌آن‌هرطرف‌افتادبود قسماً جمع و مجبورم ساخت همین چند پارچه‌را گرد آورده ازورق‌پاره‌ها در ین مجلد نقش کنم .

ارزیابی این پارچه‌ها بستگی به حوادث و محرکات‌آن‌دارد از تکرار یك نکته ناگزیرم و آن اینکه خوب یابد هرچه‌است نقش افکار خودم وزائیدهٔ حوادث اجتماعی ومحیط من است.

ـجمال مینهـ ٥ سرطان ١٣٤٥

بخش اول

اشعار کلاسیک

اعتدال

تا کی دماغ ما و سر اختلالها
افکار بکر ما ز پی ابتذالها
افراط تا چه بیند ازین تنگدیدگان
تفریط ها که خورده دل اعتدالها
تا چند در مسیر ترقی و اعتلا
باشد نصیب دیدهٔ ما انفعالها
شبح یقین به تهمت هستی عدم پذیر
حاکم برآسمان خرد احتمالها
قانون اعتبار بود هرزه تا کجا
محنت کشد ز هستی فقر اشتمالها
دست ستم جدا کن احباب تا بچند
ازهم گسسته رشتهٔ این اتصالها
آب فریب چند بجوی ریا روان
سردی فگنده بر جگر اشتعالها
عشق وفا و سوز محبت شکسته بال
شاید زسر دمهری این احتفالها

پروان ـ چاریکار ـ ۱۳۳۳

دردسر

کوجرأتی که قصهٔ این درد سر کنم
تشریح رنج ایندل‌خونین‌جگر کنم
داد فغان دهم چو نبخشند اثر چه‌سود
تاچند فکر شورو شربی اثر کنم
فریاد و ناله چونکه بجائی نمیرسد
گوش فلك زنالهٔ بیهوده کر کنم
نبود چو باسواد نوشتن چه فایده
خود را بدست اهل جفا مشتهر کنم
تاچند حق زندگیم‌نیست در جهان
خودرا چرا فدای سر معتبر کنم
دل در هوای دلبر نامهربان دهم
سر را بپای ماه‌رخی خاك در کنم
فریاد کرکنم که‌دهد داد محنتم
گوشی کجاست ناله مکرر اگر کنم
یامن ریا پسندم یا توده بیسواد
کو آله ای‌که‌بیخبران را خبر کنم

پروان ـ چاریکار ـ زمستان ۱۳۳۷

من وتو

یاد روزی که‌نمك داشت دهان‌من‌وتو
بازوی غیر نمیبرد کمان من‌وتو
هوشیاری خودو میدانی‌وگفتن‌چه ضرور
که بگویم‌چه‌ستم هاست بجان من‌وتو
کاروان رفت‌ورفیقان همه‌ازپیش شدند
وصل با مقصد خود وای‌بجان من‌وتو
مختنق گشته صدای همه‌درجوف گلو
گشته افسرده دل‌پیروجوان من‌وتو
مفت‌و بیهوده بصدنام وهزاران تدبیر
می فتد درکف اغیار قران من‌وتو
چای وسگرت که‌به‌ایجادگرش‌صد نفرین
حاصلی نیست بجزنقص‌وزیان من‌وتو
اینچنین هست هزاران قلم‌دیگرنیز
که ورودش زند آتش‌به جهان من‌وتو
مست ازخواب وصدای جرسش بی‌تاثیر
خاك عالم بسر گوش گران من‌وتو

جاده میوند ـ کابل ـ ۱۳۳۲

اطاعت باطل

دل گرچه ازکفم شده بیدل نیم هنوز
بر ترك مـی جـوانم و مایل نیم هنوز
تقوی ازین زیاده ندانم به کیش عشق
کـاندر رهٔ حقـایق‌حایـل نیم هنوز
بر تـرك عشق پنـد مده زاهـدا مرا
در شیـوهٔ اطـاعـت باطـل نیم هنوز
گر همچوبلبل است شب‌وروزناله ام
نو مسلکم به عشق توکامل نیم هنوز
تـاب فـراق آن رخ زیبـا نـداشتـم
بر نفس خویش آنهمه عادل نیم هنوز
در بسته یافتم به خرابـات خـویش را
آری بـرای میـکده قـابـل نیم هنوز
«سرشار» اینقدرپی دنیاچه‌میروی ؟
گفتا بـه‌زهدمغبـچه قـایل نیم هنوز

جاده میوند ـ کابل ـ ۱۳۳۲

«۵»

اسارت

گرت قصر زرکار بر پا کنند
درونش ستون مطلا کنند
در آن فرش زربفت وقالین مور
ظروف از جواهر مهیا کنند
لباست زپا تا بسر یك قلم
ز جنس حریر وزدیبا کنند
به شام و سحر خوردنی های تو
فسنجان و مرغ مسمی کنند
به باغ ارم سیر گاهت دهند
همه احترام تو بر جا کنند
برات معاش تو در ساعتی
دولك دانر و پوند امضاء کنند
به کلاهت الماس و فیروزه نصب
نگین تو از لعل حمرا کنند
تمامی اسباب آسایشت
برابر ز هر کنج دنیا کنند
نیرزد که یك لحظه در زندگی
ترا تابع اجنبی‌ها کنند

پروان ـ جوزا ـ ۱۳۳۳

به سبك اقبال

آزادی

زندگی دربندگی مرگست مرگ
کاروان بندگی بی سازو برگ
بندگان رابنده بودن کافریست
با اسارت ساختن بی داوریست
ای بسا آزادتن محبوس جان
وی بسی تن زنده اما بی روان
از شکم پروردگی در بند تن
گردنش در قید صد تارو رسن
آه از تن پرور بی عقلو هوش
زندگانی نزد او شد خوردو نوش
آه از بیچاره ای دل باخته
از دنائت با اسارت ساخته
آنکه از دل فارغ افتد یك قلم
زندگی باشد به نزدش بیش و کم
صرف خوردوخواب دستو پاست او
بر خمار چرس خود شیداست او

وای آنقومیکه باشد اینچنین
زندگانی را نداند جز همین

* * *

زندگی نبود بجز آزادگی
مرگ بهتر کزخودی افتادگی
با خودی آنکس که‌اوآزاد زیست
نیکنام و عاقل ودلشاد زیست
صد هزاران آفرین آزاده را
حیف و حسرت زندهٔ افتاده را
نزد من هر کس که آزاداست او
مالك ملك خدا داد است او
میتواند مر خدارا بندگی
با شرافت می‌نماید زندگی
میشود «**سرشار**» صبحهای حیات
تا ابد نبود باو راه ممات

چاریکار ـ جوزا ۱۳۳٤

سر دمحفل

به پای فکر تا زنجیر بندد عقد مشکلها
نه بندد کاروان خفتهٔ این قوم محملها
مرا از سرخی رنگ دهان غنچه واضح شد
به‌خون افتاده ازتیر تغافل خندهٔ دلها
فراق آموزم از ملاح نا انصاف درکشتی
که دردل آرزویش نیست هرگز وصل ساحلها
سخن گم گشته تاثیرش خرد محو است تدبیرش
زبس کوته نظر مانده است سیر خفته بیدلها
ازآن گرم است خون اندر شرائین شرر جوشم
که میسوزد دلم برخامی این سرد محفلها
ندانم هان چرا دربند خودرائی است رأی ما
جنون را خنده می گیرد بفکر ساده مقبلها
بغم خوردن نمی ارزد حیات پنج روز ما
«الایا ایها الساقی ادر کاسا وناولها»
بر آز عشق استاد خرد «**سرشار**» کی داند
خرد را پیش چشم افتاده در تحقیق حایلها

جاده میوند کابل ـ جوزا ۱۳۳۱

بیدردی

قلم ندارد توان گفتن غمیـکه دارم نهفته در دل
نهفتنش هم نمیتوانم که‌هست‌دردی عظیم مشکل
مریض دردم که هیچ تدبیر نمیشود کارگر بدردم
چه میتوان کرد بحال زاری اگر نباشد طبیب‌قابل
حیاتم اکنون‌میان‌درد است‌دلم‌زسودای‌دهر سرد است
نمیشود هیچ ازاین حیات‌پرازمصیبت گرفت‌حاصل
ازین‌چه‌دشوار مریض غمراکه‌جمله‌بیندز دردفارغ
ازین عجبتر کجا مصیبت که‌رنج‌بردن‌بحال جاهل
چه‌مشکلی‌صعب‌ازاینکه‌ره‌دوررفیق نایاب‌ودزدمشهور
طبیب معذورو زخم ناسور علاج موقوف‌دشت‌منزل
سواد ره گم دلیل دشمن شبی چویلداکشیده‌دامن
بروی مهتاب رهنمائی کـشیده ظلمت هـزار حایل

کابل عاشقان وعارفان
میزان ـ ۱۳۳۲

«۱۰»

افتخار

بالاتر ازجهان کسان اعتبـار ماست
در نزد اهل عشق ومحبت وقار ماست
هرگز زراه راست نداریم انحراف
گر سر نهیم بر سر حق افتخار ماست
از دلبران شـوخ جفاپیشه فـارغیم
عشق ووفا به میهن شیرین شعار ماست
شوری اگر بسر نبود سرچه خوانیش
شوریده خاطریم وهمین اقتدار ماست
مردن بروی بستر از آئین مرد نیست
بازی بخون خویش نمودن مدار ماست
تخمیر ما بالفت حب الوطن شده است
سرباختن براه وطن شـاهکار ماست
رو به بگو قرار بگیرد بجای خویش
تا شیر نر بوادی میهن شکار ماست
«سرشار» چشم ما که زبس خون گرفته است
بر لاله زار قـبر شهیـدان مزار ماست

بغلان ـ ۱۳۳۶

بجواب کاروان حله فرخی

منم آن حله‌ای کاندر زمانی
شدم از دست ارباب جفا داغ
فرار از سیستان کردم به نهجی
که گشتی سینهٔ اهل‌صفا داغ
ز صرافان گوهر نا شنا سم
دل آزرده بود از عمر ها داغ
منم آن حلهٔ کمیاب کاینجا
شدم از سردی با زار ها داغ
عجب کامروز در عصر اتو مم
ز صرافان گوهر آشنا داغ
متاع هرزه شد از من گرانتر
نباشم زین ستمکاری چرا داغ
دو صد داغ نهان در سینه دارم
جگر دارد برون از انتها داغ

صلای عـام شـد دانشـوران را
ز خوان فیض این محنتسرا داغ
غم مارا به آتش چـاره کـردنـد
بـدرد مـا طبیـب آرد دوا داغ
نهد بر زخم ما از زهـر مر حـم
به جرم عشق‌ما بخشد سـزا داغ
عجب دارم ز انصافی کـه مـارا
نمـودنـد از بـرای ابتـلا داغ

نرنجم زین جفاکاران که دلرا
بدنیا رسم بود از ابـتدا داغ

بغلان ـ ۱۳۳۶

«۱۳»

وقت

همین نه فرصت لیل و نهار میگذرد
ز زندگانی ما و قت کار میگذرد
ز روزو شب همگان استفاده کرد ولی
به پیش ماوتو در افتخار میگذرد
سوار ابلق دهر است بار دار هنر
ز زیر ریش (ر جب)خرسوار میگذرد
زمانه بر دگران آیت سعادت خواند
به نزد کاکه به نام خمار میگذرد
نمی فتد به غلط سایهٔ هما بر ما
که از حوالی مابرق وار میگذرد
صدای زنگ جرس هم نمیرسد درگوش
کزین ستمکده ها بر کنار میگذرد
ندای مرغ سحر هم نکرد بیدارم
شبیه نالهٔ دل بر قطار میگذرد

کابل جادهٔ میوند ۱۳۳۲

عیدی

عید آمد و نـان خوردنم نیست
یك پرچه لبـاس در تنـم نیست
انعـام بسـی نعیـم دارنـد
صد حیف که چشم دیدنم نیست
خـون میرود از دو چشمم کورم
چون پاك کنم که دامنـم نیست
عـریان و گـرسنه طـفلکانـم
گوشی شنوا به شیـونم نیست
بیـداد گـرفـته آب و نـانـم
جـز خـرمن یأس ارزنـم نیست
ای عید میا که من بخونم
از هیچ نداری غم فزونم

کابل ۱۳۳۱

رباعی (دوبیتی

زندگی را چه نقشها پیدا ست
هر چه بینی رموزو اسرار است
وه که اندر تلاش بی پایان
کار بیچاره آدمی زار است

* * *

تازخواب عدم گشاید چشم
تا گرفته تمتعی ز جهان
گوئی از حال خود خبر دارد
که بدنیا قدم نهد گریان

باغ عمومی کابل ۱۳۴۲

«۱۶»

شکست وریخت

صد دل به عشق یار به حرمان شکست‌و ریخت
صد عقده ازدودیده‌بدامان شکست‌و ریخت
هر جادلی که بود پریشان شکست‌و ریخت
از پنجهٔ حوادث دوران شکست‌و ریخت
این شیشهٔ دلست که در استخوان رود
نا ممکن است شیشه به آسان شکست‌و ریخت
آن دانه های گوهر نایاب پر بها
مژگان بهم نهاد چه ارزان شکست‌و ریخت
پیوند دل مجوی که امکان پذیر نیست
از شیشه‌ایکه داشت فراوان شکست‌و ریخت
«**سرشار**» میتوان بدوچشمان‌چو سرمه داشت
آئینه ایکه بر سر دامان شکست‌و ریخت

کابل ۱۳۳۱

تنهائی وبدبینی

نه گل دیدم نه بلبل نی بهاری
نه چشم‌التفاتی از نگاری
به گلزار جهان بسیار گشتم
بجای هر گلی دیدم مزاری
عذار دلربای ماه روئی
دل غمدیده ای محنت شعاری
به غیر از داغ‌درباغ جهان نیست
بهر پائی خلد بر چشم‌خاری
زخط ماهرویان است سبزه
اگر بینی به طرف جویباری
سر شك عاشق‌غمدیده ای دان
چو بینی صاف و غلطان آبشاری
زهر چیزی همانا غم فزاید
بغیر از غم نباشد هیچ‌کاری

بغلان صنعتی
میزان ـ ۱۳۳۷

مزد تمنا

ایدیدهٔ حیا بهوس ها فروخته
جنس شرف به مزد تمنا فروخته
بیهوده در تلاش هوسها کشیده بال
فضل وهنر به ساغروصبها فروخته
بهر حصول هستی ناپایدار جاه
آیین مردمی به تبرا فروخته
فارغ ز کار علم و زاندیشهٔ کمال
نقد زمان به وعدهٔ فردا فروخته

باغ عمومی
کابل ۱۳۴۳

دختریك شبه

چراغ ظلم روشن تـادم محشر نمی‌ماند
«اگرماند شبی ماندشبـی دیـگرنمی‌ماند»
مشو منکر زسوز سینهٔ مظلوم سودایـی
که نسج و پشبه وبی‌تاثیر از اخگر نمی‌ماند
عروس‌ملك تاآخر به‌آغوشی نشدمختص
که‌این مهپاره‌بیش‌ازیك‌شبی دختر نمی‌ماند
مگر شوروصدای‌حق‌طلب گردد‌عقیم ازظلم
که هر گزدختری درخانه‌بی‌شوهر نمی‌ماند
نمیگردم زناکامی وپیشامـد ازآن کـمدل
شـراب آرزو تاعمـردر سـاغر نمی‌ماند
بهر قیمت‌شوداینکاروان‌سرمنزلش آخر
رخ زیبا نهـان در پردهٔ معـجر نمی‌ماند
به آخر عرض «سرشار» است ازقانون حمایت‌ها
کـه نظـم کـار بی قـانون بجا اکـثر نمی‌ماند
زمستان ۱۳۳۲ـ کابل

بلای انتقاد

بروز گار جوانی و موسم تعلیم
مرا بمدرسه بود اوستادنیك فهیم
بصرف ونحو معانیش دست کامل بود
ز صحبتش همه علم و کمال حاصل بود
گهی که طبع رفیقان سخن روان کردی
بوجه احسنش اصلاح بیگمان کردی
ولیك هر چه عبارت بلند بالا بود
نه از محاسن اصلاح او مبرا بود
یکی زجمع رفیقان که داشت طبع ظریف
برای آنکه شود واقف رموز حریف
نوشت پارچه‌ای از نوشتهٔ استاد
که کرده بود دوسه سال بیشترانشاد
حضور حضرت استاد کرد تقدیمش
نمود از سر اخلاص عرض تعظیمش
قلم گرفت باصلاح آن جناب اجل
شروع نمود زمطلع بحك ونقدو بدل

بگفت ایندو سه مصراع سست پیوندند
منورین زچه ترکیب این چنین‌بندند
اشاره کردبه‌بیتی که محض الفاظ است
نه لطف دارد ونی رهنمای ایقاظ است
خلاصه کرد بهر بیت انتقادی چند
زنیش خامه بهر یك رسید خیل گزند
رسید چونکه‌بمقطع ویافت‌کزخوداوست
بسی بهم‌شد ودرهم‌کشیدروی‌ازدوست
خجل شد اینکه باشعار خویش خندیده
ز سبك وطرز کلام خودش نفعهمیده
گذشته زان بیکی گفته‌سست‌وناموزون
نمانده هیچ یکی را زنقدخود مصؤن
خطاب کرد به شاگرد شوخ از سر قهر
که ای به‌کام‌تو گرددشراب نوشین‌زهر
که ای نفاق شعارای توناخلف فرزند
زدرس مذهب وایمان نبرده یکسرپند
زمانه هیچ گهی‌همچو شیوه یاد نداد
که طنزو مسخره آرند برسراستاد

۱۳۳۷پروان

بجواب سیمین بهبهانی

«تشنه میمیرم که‌درین دشت‌آبی نیست‌نیست»
«اینهمه موج بلورین جز سرابی نیست نیست»
واقعیت های هستی در ضمیر جستجوست
تشنه مرد آنکس که دردشت‌طلب بی‌آرزوست
تکیه براوهام کودن‌شیوه تحقیق نیست
غنچهٔ باغ تخیل بی‌اساس رنگ‌وبوست
خم نگشتن زیر بار زندگانی همت است
گریه کردن از زبونی درجواث نانکوست
عزم والا در سیاهی میکند ایجاد نور
در ورای تیرگی ها برق استعداد اوست
هر کجا ایستاد چرخ زندگی مرگست ومحو
ان تلاش بی توقف آدمی را آبروست
انتظار باز گشت ناله‌را نتوان‌کشید
تا که «سرشار»از تکامل آب‌مواجی‌بجوست
اسد ۱۳٤٤ ـ کابل

نـالـه بـی اثـر

ای اشکها ای اشکها آهسته‌تر آهسته تر
خاموش تر خاموش تر ای ناله های بی‌اثر
دلهای خوبان سنگ به‌مژگانشان گلرنگ به
عاشق دلان دلتنگ به‌بااین فراق مستمر
ای قطره های بی بها شوئید رخسار مرا
ریزید بر خاک سیه همراه بالخت جگر
ای آب شور چشم من ای آب روی انجمن
بر آتش دل آب زن از ابر های پر گهر
خاموش کردم ناله را تا از شما یابم صدا
ای قطره های بیصدا ای آبهای چون شرر
ای محرم شبهای من همراز و هم آوای من
در رنج ودرد هر زمان در مشکلات مستمر

باغ عمومی ۱۳۴۲

PROPERTY OF ACKU 1339

تـــرس شاعـــر

زبس باترس خوکردم زعرض مدعا ترسم
زهر آواز حتی صوت گلبانگ دراترســم
حریفان دگر از چهره های زشت میترسند
من بیچاره از مه پیکران خوشنما ترســم
نمیترسم زحرف خشن یـافریادد یـو آسا
بدان معنی که از حرف لطیف دلربا ترسم
نباشد در دلــم از مردم نا آشــنا خوفــی
که بیش از هر کس دیگرمن ازآن آشناترسم
بدان راشیوه بدبوده استازبی تربیت بودن
ولی من ای نکو یان ازبــدیهای شما ترسم
بعیداز ناروایان نیست قانون زیر پاکردن
من ای استاد دانشور زکفر رهنما ترســم
نترساند مر ا حرف صریح اللهجه هاهرگز
به قدری کزملایم گفتن اهل ریا ترســم
سخن کوته که «**سرشار**»ازجوانمردان نمیترسم
وگــر تر سم زنــا مردان پرمــکرو دغا ترسم

کابل- باغ عمومی
۴۲/۳/۱۰

انتظار

بینم که روز گار چه‌می‌آورد پدید
امید وانتظار چه می آورد پدید
گل کرده آرزو زچمن زار زندگی
باشد که لاله‌زار چه می آورد پدید
پرگشته کوی وبرزن‌ازآوازه‌های نو
کاین‌رنگ‌افتخار چه می آورد پدید
خوش باورانه منتظر پیش رفتنیم
کاین‌قول‌واینقرار چه می آورد پدید
ایجاب عصرو گردش پر کار زندگی
از صبح‌وشام تاز چه می آورد پدید
محو نظاره ایم برآن لعبت فرنگ
کز زلف تابدار چه می آورد پدید
بر کاروان حرف نمودیم اعتبار
تا نام‌واعتبار چه می آورد پدید
در صحنهٔ حیات گرفتیم نقش کار
تانقش ما زکار چه می‌آورد پدید

کابل ـ باغ‌عمومی
۱۵حوت ۱۳۴۲

کار عاقلانه

میخواند «قاریزاده» دوش این عجب ترانه
کزنیك و بد بریدن کار یست عاقلانه
گفتم نه اجتماعییست این طرز فکرو گفتار
گفتا به کنه مطلب آیا رسیدی یانه ؟
گفتم سخن‌صریحست نی‌درلفافه پنهان
گفتا لفافه دارد هر قول شاعرانه
گفتم مگر چه‌خواهی ازنیك‌وبد بریدن ؟
گفتا جلو گرفتن از مدح وهم فسانه
نی حرف‌خوب گفتن نی‌هم هجا نوشتن
نی انتقاد کردن بر فکر عامیانه
دنبال کار رفتن خاموش بی اشارت
نان حلال خوردن در کنج آشیانه
مسئول کار خویشند گرآمرند ومامور
از ما کسی نپرسدکاین خوب بوده یانه؟

بهر چه خویشتن را داخل کنیم بیجا؟
در زشت و خوب مردم عندی ومغرضانه
از گفتن من و تو اصلاح می نگردد
گر نیست میل فکرتی اصلاح ملك‌وخانه
بگذار تا چه آید از پردهٔ تحول ؟
بگذار تا چه زاید اندیشهٔ زمانه ؟
گفتم نه شرط یاریست باکاروان نرفتن
فارغ نبایدت بود از کار همراهانه

کابل ـ باغ‌عمومی
۲۰ حوت ۱۳۴۲

شوخی قلم

اعمال نکو محك ندارد
صدق استومحل شك ندارد
شوری که فکنده شعر «حافظ»
مضمون من آن نمك ندارد
زنهار مپیچ با غریبان
نادار غم فلك ندارد
را شی که فتد به مال مردم
چون موش غم تلك ندارد
خوش زیست کسیکه درزمستان
یك خانهٔ او چکك ندارد
ای وای به حال بینوائی
کش آتشو نان درك ندارد
منعم بغمی که درذغالش
توت است ولی (بلك) ندارد
عادت شده چوندروغ هرجا
فرقی (سرك)و (پچك) ندارد
در موقع بیع (سایگی) گفت
تاجر ، بخدا که (شك) ندارد

تو لامه ببـر و لیـك مفـلس
بیچاره به تـن (برك) ندارد
آنکو زده جیب خلـق بر میـز
اندیشـهٔ (فـرفـرك) نـدارد
از شاعر زبـده چون نترسد
پـروای مـن و (خپك) ندارد
نوك قلم گـروه راشـی
بیل‌استولی (تنك) ندارد

بلك: نوعی از چوب سوخت که آتش‌آن دیر دوام کند.
سرك و پچك : در اصطلاح‌قوی و ضعیف‌و دو جانب‌تخم مرغ را گویند .
سایگی :کشمش سبز(در اصطلاح مردم پروان‌وکوهدامن)
شك : اصطلاحاً نم و رطوبت را گویند .
برك پارچه‌ایکه دودایزنگی وبامیان‌از پشم گوسفندببافند
فرفرك و خپك : اسـم مستـعار دو نویسنـده معـاصـر (صابر هروی و نگارنده)

بـرق نـاز

ای برق نـاز بـادل ما خـو نمیکنی
تمکیـن بغیر خـانهٔ یـارو نمیکنی
جائیکه‌هست جمع رقیبان‌ز خیل شمع
دایـم مؤدبـی خـم ابـرو نمیکنی
اما زکلبه‌ایکه نه‌شمع است‌نی‌چراغ
چون برق (میروی) و تلالو نمیکنی
گاهی چو(قوغ)شرخ‌وگهی‌پرتوافگنی
«اینت غنیمت‌است‌که‌یکسو نمیکنی»
مازادلیکه‌نیست زچشمک‌زدن چسود
شرمی ز غمـزهٔ نـگه‌او نمیکنـی ؟
گفتند دوش‌لین‌عمومی‌شده‌است(شارت)
برقی ! چرادرست‌تـکاپو نمیکنی ؟
محر وم روی ماه‌توای برق دیـزلیم
در وقت صرف شام بما رو نمیکنی
گویند دست سر قه به جان تو میزنند
بهر چه قطع دست هیا هو نمیـکنی ؟

۱۵ ـ اسد ۱۳۳۷ بغلان صنعتی .

غت‌مغتول

در دفتر ما شیرو شکر غت مغتولست
مرزائی و مضمون وهنر غت مغتولست
واضح نشود قدرت آثار سخنور
تا ترجمه‌ونقل‌واثر غت مغتولست
از بسکه نمانده است تمیز بدو نیکو
منظومه و تصویر وخبر غت مغتولست
سرماشد وابر آمد وخورشیدنهان گشت
در نبض هواشام‌وسحر غت مغتولست
یارو که ز دوران حوادث شده فربه
سرشانه وسرین وکمر غت مغتولست
در مانده به‌تشخیص‌تب گرم‌رجب خان
دکتور که‌این‌قلب‌و جگر غت مغتولست
یکعمر نیابی سراین رشته چو گم‌شد
کار من‌ودل بین چقدر غت مغتولست
اینجا غم سرمایه و انجا غم کردار
فرجام دل زار دوسر غت مغتولست
کی رفع شود ازسرعابر خطر جان
تا بایسکل و موتر و خر غت مغتولست
حیف است متاع هنری عرضه به بازار
خر مهره چو باسلك‌گهر غت مغتولست
کاریگرو نا کاره نشد فرق‌درین شهر
آری به‌خدا ماده و نر غت مغتولست

مدیریت مامورین وزارت مطبوعات
ابن سیناوات عقرب ۱۳۴۰

مشق ناتوانی

وه چه رسم است کهنه گیتی را
که در آن جای شادمانی نیست
آنچه گلگونه داشت چهرهٔ باغ
به جز از زرد ز عفرانی نیست
دگر از سوز عشق گل ،بلبل
در چمن مست نغمه خوانی نیست
وای ، آنعشق گرم واین سردی
جیف ، کاین حسن جاودانی نیست
دهر افسانه ایست حسرت بار
عمر جز مشق نا توانی نیست
چند روزی نکرده سیر بهار
که چمن را ازآن نشانی نیست
عمر عشرت چه سخت کوتاهست
وقت یک خنده‌این جوانی نیست
این مسلسل تحول مه و سال
خارج از رمز کار دانی نیست
شرح پائیز زندگانی ماست
که بجز آتش نهانی نیست

شام ۲۵ عقرب
کلالی کابل ۱۳۴۰

عشق حسابی

شوخی

تا خط کشیده بر سر تا چاق موی او
از مالیات حسن معاف است روی او
در کمر ک عتاب معافی گرفته است
از خرجگیر عشق خلاص است خوی او
مصروف صرفه، بودجهٔ بوسه تاشده است
عاشق زخوف لب نکشیده است سوی او
درکنترول ناز برات وفاست قید
سر کاتب جفاست بلور گلوی او
زلف دراز او شده مامور عایدات
بی احتیاط می کشدم دل بسوی او
بیرو غنی ندیده رخ کو پرا تفش
دارد دماغ تازه نکو مشک بوی او
تا چشم او به کار گریزی کشیده دست
صد دل به دام برده خصال نکوی او
پابند هیچ طرز حسابش نیافتم
کس ره نبرده بر دلک تو بتوی او
سروش به‌هیچ باب تقاعد نمی کند
کس را مجال نیست‌شدن روبروی او

کابل ـ ٤ قوس ـ ۱۳٤۰

«۳٤»

سامان طرب

در طریق دوستی همراه نتوان یافتن
در بساط آشنائی آه نتوان یافتن
منحرف گردیده ازباب خرد از راه عشق
یکدلی از معرفت آگاه نتوان یافتن
بسکه سامان طرب هم کاسهٔ ناراحتیست
فکر جمعی از حصول جاه نتوان یافتن
راز نتوان گفت جز با همدم بی مدعا
طرفه دردا ست اینکه آنهم گاه نتوان یافتن
رفت آنعهدی که در ویرانه بودی گنجها
یوشفی اکنون میان چاه نتوان یافتن
سخت یأس انگیز شدوضع فضای زندگی
یکشبی در آسمانش ماه نتوان یافتن
یك قم گردیده کاسد نازو بازار ادب
شعر را مقدار جنس کاه نتوان یافتن

شام ۷ قوس ۱۳٤۰
کلالی ـ کابل

به تتبع وحشی

برنگ دیدهٔ مجنون کشیده لاله پیاله
ز خون پراست هنوزاین‌هزار ساله‌پیاله
چگونه جان برم آسان‌زتیر غمزهٔ مستش
پر یوشی‌که کند نر گسش قبا له پیاله
ز سرخ رویی خوبان نه هیچ واقف رازی
خورند خون دل عاشقان پیاله پیاله
حریف نرگس‌مستش نشدنشبراب دوساله
که برده از نگهٔ شوخ او حواله پیاله
دو چشم‌او نه نشینند بی‌می‌ازشب‌دوشین
بطرف ماه عذارش گرفته هاله پیاله
طرب مناسب عاشق نبود و دوش گرفتم
به جای بادهٔ رنگین فغان و ناله پیاله
چنانکه عشق‌ز«سرشار» ماگرفته عنانرا
کشد قباله پیاله شود رساله پیاله

۸ قوس ۱۳٤۰
کابل ـ ابن سینا واټ

درس تحول

باز آمدی که خون بدل ارغوان کنی
سیل سرشك عاشق مسکین روان کنی
باز آمدی که توبه کنان راز بعد زهد
آوازه جانب چمن و بوستان کنی
باز آمدی که صحن چمن را کنی نگار
یعنی امید های کهن را جوان کنی
باز آمدی که رنج فسردن بری ز دل
بر ذوق خفته معجز طبع روان کنی
باز آمدی که درس تحول دهی به خلق
معیار فضل و دانش شان امتحان کنی
باز آمدی که رخت نو آری ببوستان
بر فرق شاخ تاج جواهر نشان کنی
باز آمدی که باده شود آشنای جام
در پای گل ز عربده محشر عیان کنی
باز آمدی که داغ دل لاله گل کند
وانداغ را نگین بت نکته دان کنی
باز آمدی که اختر شب زنده دار را
بر ما جرای عشق و هوس بد گمان کنی
آری صحیفه ز کتاب حیات ما
برداشتی که نام سخن جاودان کنی

ابن سیناوات کابل

گـریـهٔ معشوق

شبنم مریز بر رخ گل برگ‌تر دگـر
جانا مزن به سینهٔ ریشـم شرر دگـر
آتش مزن به جانمن از آب دیـده ات
خا کم مده بباد تـو ای سیمبر دگـر
ضایـع مـدار گـوهـر نایاب تابنـاك
ارزان مخـواه اینهمه عقد گهر دگـر
دل آ ب شد ز غصهٔ نا گفته ات بتـا
خونین جگر مساز مرا این قدر دگـر
بردم ز چهره آب پـی خـاك کـویتـو
دامن مزن بر آتشـم ایمو کمر دگـر
پیرانه سر به شهر شدم شهرهٔ هوس
زین عشق نا بوقت چه خواهی اثر دگر
جریان اشـك چـارهٔ دردم نمیـکند
درمان پذیر نیست مرا درد سر دگـر

میزان ۱۳۴۲
باغ عمومی کابل

گوشه گیری

زین هوس پرورده محبوبانو فائی بر نخاست
زینهمه زود آشنا درد آشنائی بر نخاست
بی سبب در جستجوی یار می پیچم به خویش
کز جهان یك حسن پر مردم‌زبائی برنخاست
چند از این او هام باطل بود باید سینه ریش
کاندرین تاریك شب مرد آزمائی بر نخاست
در بروی غیر باید بست و باخود بود خوش
کززمان‌مدعا بی‌مدعائی بر نخاست

کابل ـ باغ عمومی
عقرب ۱۳۴۲

پرهیز خموشی

پر هیز خموشی شکن ای نای شبانه
بنواز دل ما بیکی نغز ترانه
با چنگ هم آواز شو از بهر دل ما
مستانه نوایی بزن همرنگ زمانه

درس استغنا

بافسون هوس تا بسته گیسویش پر و بالم
به صبح نو جوانی تیره چون شام‌است اقبا لم
چو طفل از خویش رایی راضیم با خندهٔ لطفی
همان رنج تمنا می برد از من مه و سا لم
هوای کامگاری از لبش و همی است بیحاصل
عبث بر هیچ مبنا داشت عمری کاخ آمالم
نیا لایم به خفت گر چه دامان منا عت را
ولی دانم که آخر میکند این شیوه پا مالم
چه نقصی داشت یارب درس استغنا درین‌مکتب
که «**سرشار**» از مصیبت ها پریشان‌است‌احوالم

باغ عمومی کابل

عقرب ۱۳۴۱

سد رمق

نم شکوه ز آئین فلک سر دیگر
نه زبونی کشم از چرخ مزور دیگر
بر زنم بازوی مردانه پی سد رمق
سر حرمت نکنم خم بر هر ... دیگر
ننشینم عقب میز ارادتمندی
نبرم آب رخ خویش پی زر دیگر
ثروت از مزد فرو مایگی حاصل نکنم
که نه ثروت بود ایندولت ابتر دیگر
پی نان منت مزدوری دونان نکشم
ندهم پنبهٔ عزت بر آذر دیگر
تو هم ایخالق هستی بمن اینقدرت بخش
که نگیرد جلو هستی من شر دیگر
نیمه نانی زرهٔ بی خللم روزی کن
ندوانم پی اینکوچه و آندر دیگر

باغ عمومی کابل
جوزای ۱۳٤۲

بخش دوم

اشعار آزاد

خس دزد

شنیدم که دزد زرنگ و محیل
به خس دزد روزی نمود این خطاب
که ای ظالم مردم آزار دون
دل خلق عالم ز جورت کباب
بهر کوچه ای از تو مردار خوار
گرو هی برنج اند جورو عذاب
همه فکر آ زار بیچار گان
همه در پی جور اهل صواب
بهر جا که دارای سر مایه ایست
چو بیند ترا هست در اضطراب
چرا غیر ازین پیشه ای نا روا
نداری یکی کار نیك انتخاب
جوابش چنین داد خس دزد زار
که ای دزد دانای عالی جناب
مرا پیشه دزدی استدر کو چه ها
ترا هست در دفترو در حساب
من ار تیشه‌ای میزنم بر در خت
تواش بسپری ریشه بر آفتاب
بگو کار من نیك یا از تو خوب
تو بیداد گر یامن دل خراب
خجل گشت زین گفته ها رشوه خوار
به صدها زبان ماند چون لا جواب
ندانستم انجام ایشان چه شد
چو بیدار گشتم به زودی‌زخواب

چاریکار — سرطان ١٣٣٤

«۴۲»

سفر اولین میرمن به کیهان

در هوای خوشگوار انتهای نو بهاران
میرسید آهسته نجوایی بگوشم‌زآسمانها
بر فراز آسمانها
نوریان خنده رو
داشتندی گفتگو
.....
شکوه میکردند با سر گو شي وآواز ریز
از تجاوز های بي پایان جنس آدمي
این دوپای فتنه جو
یااین هیولای تمنا
.....
آنکه ذوق جستجوهایش فلك پیما نمود
با زمین قانع نگشت ورهسپار آسمان شد
شیوهٔ دیگر گرفت
فتنهٔ نو آغاز کرد
با سلاح گرم‌تر
.....
با سنان دلشکار و ناوك ابرو کمانها
قصد تسخیر دل فولادی گردون نمود
تا سلاح دلربائی
ابتکار دلستانی
چون کند فرجام کار آسمانی

باغ عمومی کابل ۴۲/۳/۲۷

مستی انـدیشه

درمستـی انـدیشه هـا
در راز گـفتن هـای دل
بـا اختـران خنـده رو
شب بگذرد از نیمـه ها

.....

ایـن نوریـان خو شنما
سیمین بـر ان آسمـان
همـــراز شـب هـای منـند
هم راز دار عـشق هـا

.....

زان خنده های بی‌ریا
زان چشـم هـای بی هـوس
تسکین شـود درد د لـم
زان چشمـك بـی مد عا

.....

اینـد لر بـاپـان‌نـکو
در شـام بـی پایان غـم
آرام بخش جـان مـن
تـوفـیـق بخـش آرزو

کـلالی ـ کابل سرطان ۳۳٤۲

تحول

همه جا غلغله از نام تحول بر پاست
شورو غوغاست بلند
که درین رنگ جدید
صد رقم رنگ امید است پدید

.....

علم سرخ بر افراشت ز انفاس بهار
لاله بر دامن دشت
کز پی سر دشتا
داشت باید به کرامات ربیعان امید

.....

چه بهاران که ندیدیم درین عمر دراز
اندرین دهر کهن
لیك جز رنگ هوس
چشم ما رنگ نوی زینهمه اعجاز ندید

.....

آرزو های نکو گر چه نزایند دگر
بسکه مردند بدل
مگر ازبهر شما
میتوان کرد ز نو رشته عمری تمدید

کابل باغ عمومی ۴۳/۱/۱

مـرگ هـوسها

آنروز ها که جلوهٔ ز اهد فریب او
از گوشه و کنار
در موقع غروب
در شامگاه تار
آرام بخش خاطر پر بیقرار بود
.....
اندیشهٔ جدائی و نا دیدن رخش
در انتهای فکر
خاموش و بی صدا
در خواب نیمه شب
سر می کشید و خواب من از دیده میگرفت
.....
لیکن ز لطف خندهٔ ناز آفرین او
یك‌باره بی‌خیال
آن غصه های تلـخ
تشویشهای شب
اندیشه های واهی و بی پایه می نمود
.....
اما در یـخ آنچه به تحت الشعور بود
بی هیچ هم نبود .
آنروز سرد و شوم
از اول پگاه
در مغز و روح من اثری نا گوار داشت

بود این تسلی غم بی هیچ معنیم
کزکار نا گزیر
یعنی تلاش نان
از بهر دیگران
فارغ اگر شوم بسر کوی او روم
.....
آنجا که درد های مرا چاره هاست بیش
از نیم یك نگه
از خندهٔ لطیف
از خامشی ناز
از هر ادای گرم و روان بخش ودلربا
.....
اما به هیچ باب دل دیر باورم
بااین امید ها
آرامشی نیافت
تا آنکه شامگاه
دریافتم که معنی آن اضطراب چیست ؟
.....
میعاد گاه عشق مرا سیل حادثات
بنیاد کنده بود
لختی بر آن زمین ،
آن قبر آرزو ،
بنشستم و بمرگ هوسها گریستم

باغ عمومی کابل ۲۷ قوس ۱۳٤۱

خاطرهٔ گلباغ

ری باغ طرب کشیده دامان
واکرده نشاط سایه بانها
گوئی که فلك بر غم ایام
بکشوده دری ز آسمانها

. . . . . .

خورشید مساعد بهاری
مطبوع و ملایم و گوارا
گه در پس ابر چهره پنهان
گه روشن و بی‌حجاب پیدا

. . . . . .

در پای چنار سالخورده
بر ساحل رود مست و غلطان
بیرون ز جهان ماجرا ها
گردآمده خوش سلیقه یاران

. . . . . .

جمعی به قمار نرد مشغول
یك جمع نشسته‌محو وخاموش
هر یك به حساب و زعم دیگر
کرده است ز زندگی فراموش

. . . . . .

در چهچهٔ مرغکان خوشرنگ
در شرس بر گهای اشجار
آثار مسرت است پیدا
لبخندهٔ زندگی پدیدار

رو شسته ز گردو خاك سبزه
خندیده بروی زندگی گل
گردیده مشام جان معطر
از عطر گلاب و جوش سنبل

. . . . . .

یك نغمهٔ دلنواز جانسوز
افکند شرر میان جان ها
جادوی صدای روح بخشی
زد مهر سکوت بر دهان ها

. . . . . .

دم بست دهن فروز گفتن
اندیشه گشود بال پر واز
پر شد به فراز آسمانها
با طایر آر زو هم آواز

. . . . . .

«رخشانه» مهی «حمیده» خصلت
با سحر صدای آسمانی
بر خرمن عمر آتش افکند
از نغمهٔ عشق جاودانی

. . . . . .

بدرید حجاب نا رسایی
ره کرد میان اختران باز
چون دید سکوت مرگباران
با زهره شد از نیاز دمساز

. . . . . .

یارب مگر این صدای دلکش
صوت ملکوت آسمان است
حوران بهشت نغمه سازند
یا سوز نهان خاکیان است
. . . . . .
هیهات که عمر شادمانی
چون عمر حباب بیدوام است
باران همه عمر گریند و گل
یك خنده و زندگی تمام است

گلباغ ۲۱ ثور ۱۳۴۱

زنـد گـی

در شامگاه تیرهٔ پایان نوبهار
در خامشی سرد در اندیشهٔ دراز
هستم در انتظار
اما نه انتظار به میعاد گاه عشق
.....
طوفان بادها
از پیچ و تاب‌ها
بر سالخوردگان چمن قدرت آزماست
اوراق نسترن
بی صرفه سر نهند به پای درختها
.....
یاد آمدم که زندگی چند روز ما
بهتر زززندگانی این برگها نبود
حتی خرابتر ،
هر لحظه بود دستخوش تند بادها
.....
چون برگ نسترن
گاهی به پای شاخ
گه پایمال حرص و هوس‌های رهروان
خاک رهٔ کسان
گه خشک و پژمریده و کمرنگ و بیروان
.....
تا دیده بر جمال حوادث کشوده ایم
بر بستر مصیبت دوران غنوده ایم
وز خار خار رنج
داریم صد گداز
گویا برای رنج و مصیبت شدیم خلق

جوزا ۱۳۴۲ ـ کابل

زنـدگـی

زندگی چیست نقش یأس وامید
آرزو ها و ناتوانی ها
هوس ناتمام وسیر امل
.....
به تمنای کامرانی ها
نیك باشد تلاش ورزیدن
بی امید های بی‌پایان
که نیاید وصال شاهد بخت
به کف اهل آرزو آسان
.....
تپشی لیك همردیف حیا
که زرخ آب مردمی نبرد
که هدف را کسی به نقد شرف
گر بمیرد به زندگی نخرد
.....
ای خوش آن نفس آرزو مندی
که اسیر هوای پست نشد
که دلش از شکستها نشکست
وز حصول مرام مست نشد

کابل عمارت سابق فاکولتهٔ حقوق

نگاه اختران

شبانگه در فضای بیکرانه
نگاهم سوی چشم اختران بود
در آن خاموشی پرکیف و آرام
هزاران افسانه و غوغا نهان‌بود

. . . . . .

نگاه اختران با بیزبانی
بمن میگفت راز آسمانها
برمز خاکیان میداد پیغام
ولی از ماورای کهکشان ها

. . . . . .

ز چشم حیرت آئینه چشمان
بسی اسرار پنهان بود پیدا
ولی من جز دوسه مفهوم مجمل
نفهمیدم ازآن رمز هو یدا

. . . . . .

زبان نوریان اندر خمو شی
بگفتا گر نه خورشیدی به عالم
که افروزی بنور خود جهانرا
مباش از انجم رخشنده ای کم

. . . . . .

اگر جانبخش عـالم نیست‌جسمت
و جود خویش را بیهـوده مشمار
چـراغ راه ره گم کرده‌ای شـو
چـو شمع آسمـان سوزشب‌تار

. . . . . .

گرت مقدور نبـود رهـنمـائـی
کم‌از کم خضر راه خویشتن‌باش
بنورمعرفـت روشـن روان شـو
وزان ره آشنـای انجمـن باش

باغ عمومی کابل
شام ۲۸ میزان ۱۳۴۲

بشکن ایـقلـم

ای آنکه از تونیست دگربیش‌ازین اثر
از آهن وجود تو پیدا شـرار نیست
چخماق آتشین تو نـارد دگـر شـرر
تاثیر اعتبـاریـکت از هـزاره نیست
پس بشکن ایقلم

. . . . . .

آنروز ها که حرف تو میکرد شور هـا
دریـن و آن پدیـد
میداد نـور معر فتـت از ظهور هـا
بر مـردمان نـوید
آنـروز هـا نمـاند وترا نیـز اعتبـار
بشکست پیش خوردو کلان‌بی‌اثرشدی
دیگر به نام و هستی تو نیست افتخـار
چون داستان معنویت مختصر شـدی
پس بشکن ایقلم

. . . . . .

آنروز ها که ختم نکوئی بنام تـو
میکـرد آسمـان
مبریخت دهـر شهد سعادت بجام تـو
بی سنـگ امتحان
آن روزها تو مرجـع فیض وهنر بـدی
پـر مقتـدر میـانـه دربـار خسروان
آن روز ها اساس همه خیروشـر بدی
اکـنون هزار حیف ضعیفی و ناتوان
پس بشکن ایقلم

آنروز ها که نـاز تو محمود می کشید
سلـطان غـزنوی
هر مصرع ترا بـزر نـاب می خـرید
الـطاف خسـروی
آنروز ها که خوان زریـن بود حاصلت
جز عده ای نبود بـوصل تو کامگـار
اکنون که عالمند گـرفتـارو مـایلـت
گردیده بی نشان همه آن نام واعتبار
پس بشکن ایقلم
. . . . . .
آنگه که‌بود رخش سخن تندو تیز کام
جنسش‌خریدداشت
اهـل تو بـود در همه دنیـا بلند نـام
سعی مزید داشت
در اعتـلای نـام تـو بـسیار می تپید
جز در حریم لطف تو خدمت نمی نمود
اکنون که جنس‌هرزه سرایی‌عنان‌کشید
شان تو گشت دستخوش پنجهٔ ر کود
پس بشکن ایقلم
. . . . . .
شك نیست اینکه خورد بنامت خدا قسم
اندر کـلام خـویش
زان بوده ای به نزد امم پاك ومحتـرم
زین عهد دوروپیش
امـا دریـغ تاکـه جـلو داد مـادیـت
تخنیـك رهنـمای تر قـی خلـق شد

خـون توریخت لیك‌نـدادت کسی دیت
گوئی نشان و حرمت نامت گـهی نبد
پس بشکن ایقلم

. . . . . .

اینروز ها کـسی زتـو نامـی نمیبـرد
گـویـا نـبـوده‌ای
هر گوهری که عرضه‌کنی‌کس نمیخرد
طـالع غـنـوده ای
اینروز ها به مقصد تسخیر ماهتـاب
ارباب ذوق سخت گـرفتار را کـتند
در کار سیر چرخ نمایند بس شـتاب
در قسمت تو یکسره خاموش‌وساکتند
پس بشکن ایقلم
کابل ـ۱۳۳۹

مرگ آرزو

صد حیف روز گارجوانی که آدمی
جز مرگ آرزو نبرد بهره‌ای ازآن
و آنگه بعهد پیری وروز شکستگی
گردد به هوشیاری آن عهد بد گمان

آدمی

زندگی را چه نقشها پیداست
هر چه بینی رموزو اسرار است
وه که اندر تلاش بی پایان
کار بیچاره آدمی زار است
. . . . . .
تا ز خواب عدم گشاید چشم
نا گرفته تمتعی ز جهان
گوئی از حال خود خبرداد
که بدنیا قدم نهد گریان

فـریـاد بـاطن

دی همرهٔ بتی
بودم روان بوادی نا منتهای عشق
در خامشی صبح
آنجا بسوی درهٔ پربیصدا وسرد
.....
ناکرده طی رهی
یعنی به نیمه‌راه هوسهای زندگی
آواز سالکی
بانگ درای هستی و فریاد باطنی
از رفتنم بماند
.....
فریاد زد که حیف !
از چون توئی اسیر هوسهاشدن نکوست ؟
این رنگهای نغز
رنگیست ظاهری
زیبا ودلکش‌است ولی در نهان بسی
زشت است و ناروا
.....
حیف است از تو کاینهمه باشی اسیر رنگ
از خویش بیخبر
فارغ زدرد ها
وز زندگی همین به غرایز شوی اسیر
شرم است‌و نا بجا

زین عشقهای زود گذر چیست حاصلت ؟
چون دام وددمگر ؟
مفهوم زندگی بتو اینگونه جلوه داشت ؟
.....
بر خویشتن نگر
در عصر زندگی !!
یعنی درین زمان که فراز ستاره هاست
پرواز آدمی
برموقف حیات کم‌وبیش خیره شو
کامروز مقتضای زمان طور دیگر است

باغ عمومی ـ کابل ۷ قوس ۱۳۴۱

نـکته

آنروز ها که زندگیم درد سر نبود
یعنی نداشتم
فکر تلا ش نان شب‌و روز طفلکان
.....
روزی بمن سپرد
استاد فاضلی!
کاندر طریق زندگی ناگزیر خویش
آنگه که کارها
افتد بدست تو
این نکته ها بیاد نگهدار وکاربند
.....
سیر زمان چو سیل خروشنده‌ای شناس
کاندر گذشت ها
اهل زمانه در جلوآن فتاده اند
با خویش میبرد
با جبرو اختیار
.....

آنها که میشوند
با پای خویش همسفر کاروان او
بی رنج مسکنت
منزل بسر برند
در بر کشند شاهد مقصود مرد وار

وآن عده‌ایکه در قبال ترقی واعتلا
دارند حرف نی
خودرا به دست خویش
محکوم میکنند
وآنگه میان همسفران زمان خویش
جائی برای هستی خود وانمیکنند
.....
اینعده بی سبب
در سیر زندگی
بهر بقای خویش تك‌و پوی میکنند .

۱۳ قوس ۱۳٤۱
باغ عمومی کابل

کـفاره

شب ها چو بگذرد
از نیمه‌هاومن
اندر سکوت تلخ‌و خموشی مرگبار
درمانم از شمارهٔ نام ستاره ها
.....
در خستگی ودرد
خوابم برون ز دیده هوشم برون ز سر
اندیشه های تلخ
بر مغزرو کند
یاد آیدم زفاجعهٔ زندگی خویش
.....
آن زندگی که هیچ
نامی زاختیار و هدف نیست در میان
هر صبح تا به شام
چون روز پیشتر
بیهوده در تلاش هوسهای نابجا
سر گرم ، بیخبر
.....

آغاز این درام
فرجام این کمیدی بی ارتباط چیست ؟
آنجا چرا چنان
اینجا چرا چنین
فرقی میان خلقت نوع بشر چه بود ؟
گاهی چنین نتیجه بگیرم ز فکرها
.....
کاندر زمان پیش
آنگه که پا به صفحهٔ هستی نبوده‌ایم
شاید بارتکاب جرایم زدیم دست
کاینجا به جرم آن
باید چنین شویم
.....
یکره بر آن شوم
کاندر گذشته ها
پیشینیان ما
شاید چنان گناه بزرگی نموده اند
کامروز بی خبر
بردوش ما کفارهٔ آنرا نهاده اند .

چاریکار سرطان ١٣٣٤

«٦٤»

خـاطـره

در شامگاه سرد خزان یکدو سال پیش
در انتهای شهر
در کوچه‌ای خموش
با سرعتی ز شدت سردی بدم روان
.....
یادم نبود از خم‌و پیچی که کوچه داشت
پر بیخیال و تند
در ژرفنای کوچه به پایم گرفت سنگ
با شدتی تمام
خوردم برو ولی
دستی لطیف مانع آن شد که درفتم
.....
با احتمال اینکه زیانی رسیده است .
بر پا و دست من
چندین قدم به حکم مواسات مردمی
همراهیم نمود
.....
در موقع وداع
در پرتو چراغ سر کوچه دیدمش
گوئی فرشته بود
یا ازپی نجات من از غیب سر رسید .
سر تا به پا نکو
مقبول و دیدنی
.....

بر روح ، قلب من
آورد صدمه‌ای
لیکن چو برق از نظرم ناپدید شد
من ماندم و فراق
با روح پر شکسته و با قلب ناقرار

.....
زان بعد تا کنون
بسیار دیده ام
خوبان ماه پیکر وسیمین بدن ولی
زینها نشد یکی
آرام بخش زوح ودل نا قرار من
باغعمومی ۲۳ قوس ۱۳٤۱

نـگاه آخرین

دیدمش آنشب میان ها یهوی می پرستان
مست بود از ساغر می نشأاش سرشار بود
بر لبانش نقش‌ها از خنده ها
ساعد سیمین بر هنه
زلفها پر نا مرتب هر طرف افکنده تاب
.....
دوستداران هوسناکش بهر سو گرم مستی
دیدهٔ نا محرمانش باز از جوش هو سها
او اسیر نشأمی
آند گرها از تمنا غرق در صد اضطراب
.....
فکرمن محو نگاه پر نشاط و آتشینش
دیده ام از ناتوانی محو زلف عنبرینش
خنده ها افکنده در گوشم طنین
نیمه مستم
این به بیداریست لطفش بادل من یا بخواب

شب گذشت از نیمه ها افسانه‌ها پایان گرفت
خنده ها خاموش شد ، از سر خمار می‌پرید
من اسیر ناتوانی او گذشت
چون گذشت برق وار خندهٔ عهد شباب
.....
نا گهان شاید بذهنش خاطراتی از جوانی
ماند پایش را رفتن ، لحظهٔ استاد خندان
دید سویم با تبسم ، دور شد
اما
نگاه آخرینش سالها بر جان من
اخگر سوزنده ماند پر ز رنج والتهاب

کابل - باغ عمومی
-۳ قوس ۱۳٤۱

اشـــك شـــور

شب بود و خامشی
مهتاب خوشنمود کران تا کران سپید
امواج را به چهره شکن های زندگی
.....
دریا !!
در پای آسمان
خاموش و بیصدا
صد نقش هولناك نمایان زسایه کوه
آنسو سپید و نقره ای اینجا سیاهرنگ
.....
من غرق در سیاهی دامان کوهسار
بازار غرق نور
رخشنده سطح قیر زباران شامگاه
از انعکاس برق شبانگاه و ماهتاب
.....
آهسته باد نرم
از روی آبها
بر شاخه های بید گذرگاه میوزید
شبنم برنگ گوهر شب‌تاب می‌چکید
.....
آمد بیادم آنکه شبی بود ذوق خیز
من بودم و نگار
در سالهای قبل
درآن کنار ساحل خاموش روی ریگ
من مست عشق وبیخبری او تمام ناز

افسانه های هجر

تلخی یأس و نالهٔ شبگیرو درد عشق
نقل‌و شراب مجلس ما بود بی حساب
.....
او گوش داده بود بمن بیخبر ز خویش
من
پا تا بسر شکایت و بیطاقتی و رنج
او
گه مست و با تبسم رنگین نمك فروش
گاهی به رنگ موج جبین پر ز چین خموش
اما دریغ و حیف
هر چند وعده ها که در آنشب نموده بود .
بر آب بود و آنهمه را آب برده بود
.....
این خاطرات تلخ
آن عهد نابجا
یك قطره اشك شور برویم روان نمود
.....
دریای کابل آه
این ریگهای نرم
این ساحل شکسته واین آب بیصدا
زین خاطرات شور
زین دردو سوز ها
بسیار دیده است و بخود برده تا بسند
وین قصه های نغز
در آن دیار شور محبت فگنده است

کابل ـابن‌سینا واټ
ثور ۱۳٤۰

باور مکن

در تیره روشنائی پیش از سپیده دم
در انتهای شب
آنگه که غرق خوابی واخلال میشوی
از شور خشت کش
خر کار رنج بر
می گیریدت غضب
زان شور نا بجا ،
از معنی حلاوت‌این خواب غافل است .
.....
گر بعد نیمه شب
بر خواب مست تو
از ناله های نای شبان میر سد خلل
ناراحت و عبوس
غم غم کنان ز خواب
بیدار میشوی

باور مکن ولی
کاین کودك فقیر
خوش نیست تا چو ماوتو باشد بخواب ناز

در سایر روشنی سحر گاه بیخبر
گر جثکه می‌خوری
از شرفه های پای
آواز نا منظم آنمردك فقیر
کز شام تاسحر
سنگك گرسنگی
بر خویش بسته است
وز شرم کودکان
اکنون رود برون
باور مکن که رنج
از وی ربوده قدرت احساس زشت‌و خوب
جمال مینه‌حوت ۱۳٤٤

ره‌آورد (خاطره سفر غزنی)

در زیر آفتاب فروزندهٔ تموز
در چاشتگاه گرم
اندر سکوت دشت
جز نالهٔ حزین خم و پیچ چرخها
دلگیرو یکنواخت
آوای دیگری
مانـع غرق بودن ما در خیال نیست

.....
این تپه های ریگی و کهسار پر سکوت
چون خشك سبزه ها
پژمرده بته ها
پس منظری به‌پردهٔ این خامشی نداشت

.....
اندیشه ها درید حجاب زمانه ها
واکرد صفحه‌ای
از عصر باستان
از روز گار عظمت غزنی و غزنوی
تاریخ جنگها
کشتارهای عام
لشکر کشی ، جهان طلبی، زور گستری

شاهنشهی و قدرت محمود زابلی
از عیش و نوشها
رامشگران شوخ
دربارها ، قصیده سرایان مدح ساز
آزاد بردگان
زرین کمر غلام
جلاد های حرفه ای و کار کشتگان

.....

از بعد چند گاه
بی اختیار کار بغزنی کشیده بود
من غرق‌و بخیال
موتر رسیده بود
از دشتها گذشته به غزنین باستان
از قریه های خورد
کاندر میان دشت
یك چند جاست هیچ بذهنم نمانده بود

.....

ای غزنی ، ای کهن دژ از یاد رفتگان
در خاك خفتگان
کو آن زمانه‌ها

وآنها که صیت نام تو بردند دور ها
زان کهنه بزم ها
جز توده های خاك
نقشی بروی صفحه هستی نمانده است
.....
نسل تو از پدیدهٔ نوروزگار نو
همرنگ روزگار
براین خرابه ها
بنیاد کردنیست بناهای تازه‌ای
با سنگ مردمی
خشت برابری
نو ساز و همطراز بنا های بی خلل
.....

آری زانقلاب حوادث به رنگ نو
از دانش نوین
فرزند ارتقا
آرد پدید ای مترقی و پایدار
محفوظ از زوال
علمی واستوار
آغاز زندگی شگوفان قرن ما

غزنی ۷سرطان۱۳٤٤

زینهٔ ترقی

ایدوست ایکه حرف تو جز راستی مباد
با دو ستان خویش
بالخاصه با کسیکه چو من در و جود تو
نامی زرپورنگ
هرگز ندیده است
گفتی درآن اثر
آن حرفهای پوچ
از هیچ جنبه‌ای زمعارف اثر نداشت
یعنی به هیچ درد
درمان نبود ورسم عواطف نمی شناخت
.....
اصلا در آن زمین
آنجا که درس مولوی و علم بو علی
فریاد های حضرت سیدجمال الدین
رنگ اثر نداشت
یعنی نمی خرید
کس آن متاع‌عالی و جنس گرانبها
.....
آنجاکه اهل دانش و فرهنگ و معرفت
مقهور نا کسان ،
بودند سالها ،
یا از طریق مدح و فروش مقام خویش
کردند زندگی

آنجا که بیخرد
بی علم و بی‌هنر
باشند بر مساند زیبای اعتبار
اهل هنر مدام
بیقدرت وزبون
چون زینه از برای ترقی ناکسان
مجبورو زیر پا
.....

آنجا که هر که دست ستم میکند بلند
بالاست دست او
وندر قبول جور ،
مردم بقدر ظلم کنند احترام او
اما به جای رحم
یا در قبال آنکه نداند ستمگری
طغیان کنند و شور
آنجا چه جای معرفت و دانش‌و شعور
یا رحم و عاطفت
.....

آنجا که شخصیت ،
مقدارو مرتبت
تعیین شود بپاس گل روی گلرخان
آنجا چه جای علم .
.....

گفتی نوشته‌ات
شاید برای مرتبهٔ اولست خام
بی آب‌و بی نمك
اما عزیز من !
این است جنس در خور بازار روزگار
یعنی هوس گری

باغ‌عمومی کابل
جدی ۱۳۴۲

آثار وتراجم دیگراین نویسنده

الف ـ آثـار :

۱ ـ کاروان مجموعه دوبیتی ها درمطبعه بغلان چاپ شده
۲ ـ غریو نیلاب «منظوم »چاپ نشده
۳ـدژه خبری «منثور » چاپ‌نشده.
٤ـ «منحرف»، ماجرای یـك هوس ،هوسران ، وظیفه ؟عشق‌خانمانسوزو ایثار داستان های‌کوتاه که درجرایدو مجلات مرکز و ولایات چاپ‌شده است .

ب ـ تـراجم :

۱ـ«مردگان»از جیمز جوایس ترجمه‌به‌دری در پاورقی اصلاح چاپ شده .
۲ـ «سرود چاشت» از کاترین ترجمه‌به دری در پاورقی اصلاح‌چاپ شده .
۳ـ «مونت کریستو» ازمایـك ویست‌ترجمه‌به پشتودر پاورقی پروان .
٤ ـ «الماس سیزده قیراط» ازمنابع‌انگلیسی به دری در پاور قی اتحاد چاپ شده است

دنشراتو سلسله (۱۷)

دچاپ حق محفوظ دی

نعداد طبع ۳۰۰۰ هزار جلد

مطبعه دولتی